

# ● شاعران در زمانه عسرت به چه کار می آیند؟

■ از: استاد دکتر رضا داوری

## پیشگفتار:

این مقاله فصلی است از کتاب بسیار ارزشمند «شاعران در زمانه عسرت» از استاد دکتر رضا داوری که توسط انتشارات نیل به چاپ رسیده و اکنون نایاب است. «در زمانه عسرت» قیدی است که هولدرلین شاعر آلمانی قرن نوزدهم در شعر خود آورده است: «زمانه عسرت، زمانه غیاب حقیقت و کفر جلی است» زمانه عسرت، زمانه همین غفلت تاریخی بشر است از خود و حقیقت.

این پرسش شاعرانه هولدرلین<sup>(۱)</sup> شاعر شعر است: اما معنی این پرسش چیست؟ و مگر می توان پرسید شاعران به چه کار می آیند؟ هولدرلین هم نپرسیده است که بطور کلی شاعر به چه کار می آید پرسش اینست که شاعران در زمانه عسرت به چه کار می آیند اگر به ظاهر کلام در معنای متداول توجه کنیم سؤال بی معنی بنظر می رسد زیرا به کار آمدن یعنی مفید بودن در حیات روزمره و مؤثر اقتادن در ساختن و پرداختن وسایلی این زندگی از طریق استیلا بر طبیعت مادی و عمل کردن به مقتضای و هم حاکم بر زمانه. به این ترتیب به کار آمدن صرفاً به معنی سودمند بودن نیست بلکه چیزی از غفلت و گمگشتگی در «فرد منتشر» در آن هست. به عبارت دیگر بشر امروز نه تنها فکر نمی کند بلکه حتی درنگ هم نمی کند که بپرسد چه چیز سودمند است و چه چیز زیانمند: در اینکه ما، یعنی بشر امروز سوداگرانیم حرفی نیست اما سوداگران خرمن

بنداریم و هر کاری را که از قلمروی این سوداگری بیرون باشد لغو و بی معنی می بنداریم. به این ترتیب آیا شاعری کار لغو و بی معنایی است؟ هنوز نمی دانیم کار شاعر چیست فقط این را می توانیم بگوییم که اگر او مستقیماً در کار ساختن و پرداختن زندگی روزمره سهیم نیست یا به آن مدد نمی رساند ظاهراً موجودی عاطل و باطل است. اما امروز شاعر هم از این کار ساختن و پرداختن معاف نیست. شعر او وسیله تفریح خاطر و سرگرمی و گذران اوقات فراغت است یعنی زمانه ما، شعر را این گونه تلقی می کند و این بسط و توسعه فکری است که ارسطو مبنای آن را گذاشته است. ارسطو شعر را مؤثر در تهذیب نفس می دانست و این اثر در تفکر جدید صورت دیگری یافته است: حتی وقتی نیچه می گوید اگر هنر نبود حقیقت ما را نابود می کرد سخنش بی ارتباط با رای ارسطو نیست. منظور نیچه این است که حقیقت انتزاعی و منطقی دارد ما را خفه می کند. از زمان سقراط و افلاطون و ارسطو فکر چنان تنزل کرده است که منتهی به عقل جزوی و عقل مشترک شده تا آنجا که جای همزبانی و همداستانی را قال و مقال گرفته است. ما امروز دیگر زندگی نمی کنیم یا زندگی ما چیزی جز گذران معاش بر طبق اقتضای علم و عقل جزوی نیست، ما از طبیعت جدا شده ایم و غرق در مفاهیم انتزاعی هستیم. در چنین وضعی بنابر رای نیچه هنر از این جهت که نمود امر محسوس است ما را از دنیای انتزاع نجات می دهد و نمی گذارد که

یکسره در دنیای انتزاعی نابود شویم.

اکنون می توانیم بگوییم شاعران به چه کار می آیند، چه به یک اعتبار شعرشان یکی از وسایل گذران اوقات فراغت ما می شود و از آن به عنوان وسیله آرایش و پیرایش خانه و زندگی خود استفاده می کنیم و مگر نه اینست که مادر زندگی ملال آور خود از آنجا که به کار شاق و دشوار اشتغال داریم و به تفنن نیازمندیم. شعر تفنن، و نمک زندگی ما می شود البته به این ترتیب شاعران در عداد دلگکان در می آیند و چه کسی منکر این است که دلگکان در این زمانه وجودشان مغتنم است اما، نیچه این طور فکر نمی کند او با این که شاعران را سطحی و احساساتی می داند که در عین حال آب را گل آلود می کنند تا ماهی بگیرند منتظر شاعر تازه است و از آنجا که ملال زندگی متداول و بی وطنی بشر را حس کرده است در هنر و منجمله در شعر بازگشتی به وطن مألوف و نجات از غربت می بیند و هر چند کار شاعر را چیزی مانند بازی کودکان عاری از هرگونه غرض و معصومانه می داند شعر او بی اثر صرف هم نیست. اما این اثر چه نوع اثری است؟ اگر بگوییم نیچه هم مانند ارسطو می گوید که شعر در تهذیب نفس مؤثر است قول او را درست تفسیر نکرده ایم ارسطو و نیچه چندان به هم نزدیک نیستند: هنر در رای ارسطو ما را از تأمل و تعقل دور نمی کند بلکه ما را از مبتذلات رها می سازد: اما مگر نه اینست که نیچه هم هنر را مفری برای نجات از عقل معاش یعنی مبنا و اساس ابتداء زندگی عصر جدید می داند؟ پس آیا این دو رای را نمی توانیم به هم نزدیک بدانیم؟

اینجا معنی به هم نزدیک دانستن این نیست که هر دو رای را یکسان تفسیر کنیم نظر ارسطو هرگز این نبوده است که این شاعرانند که زندگی ما را قابل تحمل می سازند و نمی گذارند حقیقت (که مرادش حقیقت به معنای روزمره و از آنجمله حقیقت علمی است که تعبیرش مطابقت فکر با واقعیت است) ما را نابود سازد. اما اگر به معنایی که ذکر کردیم شاعران به کار می آیند باید به این نکته توجه کرد که اگر هنر را وسیله گذران اوقات فراغت تلقی کردیم دیگر هنری در میان نیست و یا به قول بندتو کروچه هنر هوی و هوس است، یعنی بیان انفعالات نفسانی است. در این وضع شعر قدیم و حتی اشعار عارفان هم با اسقوال متداول تفسیر می شود و به صورت ادبیات در می آید و به همین معنی است که ما امروز به جای هنر، ادبیات داریم. پس اگر به کار آمدن هنر مرگ هنر است چگونه بپرسیم شاعران به چه کار می آیند زیرا با آنچه گفتیم یا شعر اصلاً نیست یا اگر هست ظاهراً به کار نمی آید. نه! شعر در معنای متداول به کار آمدن به هیچ کار نمی آید: شاعر در جهان تصرف نمی کند و ظاهراً هیچ چیز را تغییر نمی دهد حوزه کار او زبان یعنی خطرناک ترین و در عین حال بی ضررترین امور است. (۱)

اما چگونه زبان بی‌اثرترین و در عین حال خطیرترین چیزها و خطر و خطرهاست؟ زبان اصیل که زبان شاعر است هیچ چیز را تغییر نمی‌دهد ولی از سوی دیگر اگر زبان نبود و اشیاء جهان نامی نداشتند چگونه در اشیاء و جهان تصرف می‌کنیم اما این زبان، زبان مفاهیم انتزاعی است؛ زبان شعر نیست پس زبان شعر باید زبان دیگری غیر از زبان متداول مردمان باشد اما آیا این دو زبان چه نسبتی با هم دارند؟ و اگر نسبتی ندارند و زبان ما صرفاً زبان روزمره و زبان منطقی است چه نسبتی میان شاعر و مردمان هست.

قبل از اینکه به بحث در باب این سؤال بپردازیم باید یک بار دیگر سؤال هولدرلین را به خاطر بیاوریم: شاعران در زمانهٔ عسرت به چه کار می‌آیند؟ پاسخ هولدرلین اینست که اساس هستی مردمان را شاعران می‌گذارند و بشر شاعرانه در این زمین سکنی می‌گزیند و بسر می‌برد. با این بیان هولدرلین نمی‌خواهد بگوید همهٔ مردمان شاعرند بلکه وقتی می‌گوید زندگی بشر در اساس خود شاعرانه است مرادش این است که اگر شعر و شاعر نبود ذات و ماهیت بشر غیر از این که هست، بود. شعر از آن جهت وجود ندارد که شاعران وجود دارند یعنی کسانی هستند که پیشه‌شان شاعری است بلکه چون مردمان به شعر نیاز دارند شاعر و شعر هم هست اما مردمان چه نیازی به شعر دارند و شاعران چگونه بنیاد هستی دیگران را می‌گذارند؟ ایشان نور مهر و حقیقت در خانهٔ دل ما و در راه زندگی ما می‌تابانند؛ بشر اهل حقیقت است و وقتی بعد از حقیقت پیدا کرد و بالمره کافر حقیقت شد، می‌میرد. اگر هولدرلین قید «در زمانهٔ عسرت» را در شعر خود آورده است این به اصطلاح اقتضای یک ضرورت شعری نیست «زمانهٔ عسرت» زمانهٔ غیاب حقیقت و کفر جلی است «زمانه‌ایست که خدایان قدیم از میان ما رفته‌اند و خدای دیگری هنوز نیامده است» (مارتین هیدگر). بشر همواره کافر بوده است و به قول شبستری:

حقیقت را مقام ذات او دان  
شده جامع میان کفر و ایمان

یعنی از این جهت حقیقت مقام ذات اوست که جامع میان کفر و ایمان و افتاده میان حق و باطل است اما در این روزگار بیش از هر وقت دیگر کفر غلبه دارد کفر همه جا را فرا گرفته است؛ ما از هر وقت دیگر نسبت به حقیقت بیشتر بعد پیدا کرده‌ایم و از این جهت کار شاعر نیز مشکل شده است. بشر امروز محدود و گرفتار در نفسانیت خود در دایرهٔ گردش ایام چون پرگار از پی دوران می‌رود و به گرد خویش می‌چرخد در این زمانه و در این گردش ایام و چرخیدن به دور خود، دم و وقت شاعرانه هم نیست یا کم است و بعضی از معاصران ما مثل فوکو این معنی را این طور تفسیر کرده‌اند که: «انسان مرده است»؛ انسان مرده است، یعنی شاعر مرده است.

شعر یا هنر بزرگ مرده است (هیدگر) و بشر باید در بشریت خود بمیرد تا دوباره در انسانیت زنده شود این زنده شدن دوباره، تجدید عهد از یاد رفته است و این وظیفهٔ دشوار تجدید عهد را شاعر به عهده می‌گیرد، او همخانهٔ مرگ می‌شود تا دوباره بشر را به قرب حقیقت بازگرداند اما شاعر چگونه اهل حقیقت است و به چه نحو بشری را که نسبت به حقیقت بعد پیدا کرده است به قرب حقیقت باز می‌گرداند؟ آیا شاعر در و دروازهٔ حقیقت را به روی ما می‌گشاید که آن را مالک شویم و از آن خود کنیم؟ نه حقیقت مال ما نیست ما از آن جهت که شاعریم یا شاعرانه زندگی می‌کنیم شبان حقیقت و دانشدار حقیقت و نیوشای حقیقتیم اما چگونه شاعر در زمانهٔ غیاب حقیقت دانشدار و نیوشای حقیقت است.

وقتی ما در زندگی روزمره و متداول به صورت «فرد منتشر، درمی‌آییم از حقیقت غافلیم و «نجات از وسوسهٔ تبلیغات و شهرت» و گمگشتگی در غوغای گله آسان نیست؛ پس شاعر باید از این حوزهٔ شهرت و تبلیغات بیرون باشد، بی‌آنکه از مردمان جدا شود، زیرا که او زمینی است و به این تعلق خود به زمین، آگاه است اما بیرون افتادن از غوغای جماعت و شهرت کاری خطرناک و غیرعقلانه است؛ روز روشن زندگی متداول را گذاشتن و در شب سیاه راه مقصود را گم کردن، آنهم در زمانهٔ استیلا «جنون عقل و منطق» (تعبیر فوکو) کار بیهوده‌ای به نظر می‌آید با اینهمه این حواله شاعر است زیرا باز به قول هولدرلین «شاعران یاران و اتباع قدسی دیونیزوسند که در شب قدسی در عین سرگردانی از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌روند».

اکنون ما که در اوتویی روز روشن علم بسر می‌بریم خیلی طبیعی است که بپرسیم سرگردان شدن در شب تاریک قدسی و در گردابهای هائل بیم موج داشتن به چه کار می‌آید؟ معمولاً به این معانی کاری نداریم ما از تاریکی شب و شب تاریک گریزانیم و این فضیلت زمانهٔ ماست. اما بشر در پرتو این روز روشن و فقط در سایهٔ استفادهٔ مسالمت آمیز از انرژی اتمی نمی‌تواند بسربرد و به طریق اولی اگر چنین چیزی را غایت قرار دهد می‌میرد و نابود می‌شود» (هیدگر) زیرا به این ترتیب حقیقت بیشتر پوشیده می‌ماند و اگر می‌بینیم که بشر امروز از این زمانه و تاریخ به ستوه آمده است و اگر مسئلهٔ «رد نفی بزرگ یا مطلق» را مطرح می‌کند جهتش همین پوشیده بودن حقیقت و بعد نسبت به آنست در این وضع شاعر که اهل حقیقت است و نمی‌تواند به غایات متداول و وسوسهٔ شهرت و تبلیغات تن در دهد، خود را بی‌وطن و غریب و دور افتاده از یار و دیار حس می‌کند و «نغمهٔ بازگشت به وطن مالوف» (هولدرلین) را می‌سراید او حس می‌کند که اینجا خانهٔ او نیست و خانهٔ هیچ کس دیگر هم نیست پس کار او آراستن و بپراستن این خانه نیست او باید از این خانه نجات یابد و هموطنان خویش را

هم نجات دهد و به موطن اصلی خویش باز گرداند، اما:

این وطن مصر و عراق و شام نیست  
این وطن جایی است کورا نام نیست

وطن ما آدمیان در افق حقیقت است؛ «وطن یعنی سکنی گزیدن تاریخی در قرب حقیقت» (هیدگر) اما شاعر چگونه مردمان را به وطن مالوف باز می‌گرداند و دروازهٔ وطن به روی ایشان می‌گشاید؛ نه اینست که او از جمع عادی مردمان بیرون افتاده و با اینکه «هوس پارسائی و سلامت، داشته «عشوهٔ ترکس فتان» او را به دام انداخته و «خانه‌اش به سودای دوست ویران» شده است؟

چنین کسی چگونه مبنای تاریخ را می‌گذارد؟ با تصور مکانیکی که از تاریخ و زندگی بشر داریم این حرفها بی‌معنی و موهوم است سکنی گزیدن و روی زمین بسر بردن چه ربطی به شعر و شاعری دارد! اما این خانه‌ای که بشر امروزی می‌سازد و در آن ایام می‌گذاردن بیشتر او را از اصل خود دور می‌کند و در همین خانه ساختن و سکنی گزیدن است که احساس بی‌وطنی و غربت از یار و دیار و دوری از حق و حقیقت دست می‌دهد. شاعرانه سکنی گزیدن و بسر بردن در زمین «یعنی بسر بردن در خانهٔ عالم میان زمین و آسمان، میان ولادت و مرگ» و شاعر که ایستاده میان زمین و آسمان است این امکان را فراهم می‌کند که بشر در زیر آسمان در خانهٔ عالم سکنی گزیند و از بی‌خانمانی و بی‌وطنی و سرگردانی که ذات بشر در آن پوشیده مانده است نجات یابد این بی‌وطنی، چنانکه قبلاً هم گفتیم یعنی غفلت و دوری از حقیقت؛ و با این درد و در این وضع، تفکر نمی‌توان کرد. در تاریخ متافیزیک غرب، حقیقت، حقیقت منطق تلقی شده و وجود به صورت یک مفهوم و کلی‌ترین مفاهیم در آمده و میان وجود و موجود اشتباه شده و بشر به موجود اکتفا کرده است؛ اما منطق که وسیلهٔ تحقیق حقیقت پنداشته می‌شود بیشتر آن را می‌پوشاند زیرا از پیش حقیقت را منحصر به «مطابقت فکر با خود فکر یا با واقعیت» می‌سازد.

در این تاریخ حوالهٔ بشر به جای اینکه در متافیزیک روشن شود در شعر آشکار می‌گردد؛ به عبارت دیگر، زبان منطق که زبان مفاهیم کلی و انتزاعی است زبان حقیقت نیست و این زبان اصیل و زبان شاعر است که خانهٔ حقیقت است و بشر شاعرانه در این خانه سکنی می‌گزیند. اما بشر امروز از این معانی بسیار دور است او خود را از آن جهت که می‌تواند در طبیعت تصرف کند و آن را تغییر دهد سلطان ملک زمین می‌خواند و می‌پندارد که حقیقت عالم را خود می‌سازد و این حقیقت را با عقل و خرد خویش می‌سازد. اگر چنین است و بشر گیاهی است که «از رطوبت دوباره‌ای بی‌دخالهٔ جالی‌زبان در کنار جویی رسته» (تعبیر الف - باداد) است نه آنست که باید ریشه در زمین داشته باشد و رو به بالا در هوا

# اگر هنر را وسیله گذران اوقات فراغت تلقی کردیم دیگر هنری در میان نیست و یا به قول بندتوکروچه هنر هوی و هوس است یعنی بیان انفعالات نفسانی است. در این وضع شعر قدیم و حتی اشعار عارفان هم با اقوال متداول تفسیر می شود و به صورت ادبیات درمی آید و به همین معنی است که ما امروز به جای هنر ادبیات داریم.

رشد کند تا بتواند بشکند و میوه بدهد؟ این تفسیری که ما معمولاً از بشر می کنیم مثل این است که او را درختی بی ریشه بدانیم که در برهوت رسته است اما درخت در برهوت می خشکد و نیچه این معنی را دریافته است که بر این برهوت تف می کند. ذات ما رستن و بار آمدن و بار آوردن در برهوت نیست؛ ما اگر هم بی دخالت جالیزبان در کنار جویبارهای رسته باشیم باید از «عمق امر محسوس تا اعلی مراتب ارواح جسور» را در نوردیم و این ساخت میان زمین و آسمان است که شاعر آن را می کشاید به بیان دیگر این کلام شاعرانه است که عالم داشتن و بسر بردن در زمین و در زیر آسمان و در نوردیدن ساخت میان زمین و آسمان را برای بشر ممکن می سازد.

اما چرا شاعر این کار خطیر را برعهده گرفته است؟ یعنی چه می شود که شاعر بنیاد هستی خویش را زیر و زیر می کند تا مبنایی برای هستی دیگران بگذارد؟ آیینۀ روح شاعر غمازتر است و اگر بشر مظهر و آیینۀ حقیقت است مظهریت شاعر بیشتر است: همه «ما که به جهان آمده ایم نقش خرابی با خود آورده ایم» اما «در خرابات» هم در جستجوی «هشیار» و هشیاری هستیم؛ ما عهد الست را فراموش کرده ایم ولی شاعر که مظهریت بیشتر دارد و «عشق را که قدسی ترین مواهب» است از یاد نبرده حجاب کفر را آسان تر می برد و نور حقیقت را منکشف می سازد و درخشش همین نور است که او را به تاریکی شب می افکند و این

افتادن در تیرگی شب با کم شدن در ظلمات محض یکی نیست؛ زیرا تاریکی شب سایه است؛ حاصل حجاب نور است با این سایه و حجاب باید آشنا شد تا بتوان آن را برداشت اما پرده کفر را برداشتن کاری صعب و خطرناک است؛ باید تاب آذرخش های مقدس را داشت تا بتوان این گونه خطر کرد به همین جهت وقتی هولدرلین می گوید «آپولو مرا زده» است؛ شکوه نمی کند بلکه از سر درد سخن می گوید و امروز بعد از صد و اندی سال که از مرگ شاعر می گذرد می بینیم که آپولو به عنوان مظهر و صورت نوعی جنون عقل مشترک دیگر شاعر را به تاریکی شب نمی کشاند آپولو «شعر یعنی هنر بزرگ را نابوده کرده» و دارد بر ذات بشر مسلط می شود؛ به قول نیچه بگذار بشود؛ این بشر باید بمیرد و نابود شود تا انسان زنده شود اما کسانی باید باشند که این را احساس کنند و در زبان احساس کنند اگر بشر خود، بنیاد خود بود و جهان را او ساخته بود می بایست کار ما به یاس و نومیدی بکشید اما اینهمه که ما داریم یعنی حقایق خودمان هم موهبت حقیقت است و از آنجا که ذات بشر با حقیقت نسبت دارد حقیقت و ذات بشر می تواند پوشیده بماند اما بکلی نابود نمی شود یک بار دیگر باید کسانی بیایند که اهل تفکر یعنی اهل عشق و از آنجا همخانه مرگ باشند و نور حقیقتی را که در آیینۀ هستی نمای آنها منعکس می شود به ما برگردانند باید کسانی پیدا شوند که در شب تیره و ظلمانی سرگردان و بیدار بمانند و نور بیفشانند تا آدمیان بتوانند بیارزند اگر ما امروز جز انوار ماه علم نوری نمی بینیم و آن را هم ناشی از خودمان می دانیم و غافلیم که ماه، مستنیر از خورشید منیر حقیقت است کار شاعر که مانند ماه باید «دوست خانه» باشد بسیار خطیر می شود و به همین جهت «ما در خانه عالمی سرگردانیم که دوست در آن غایب است» (هیدگر) اما این غیبت و غیاب بدان معنی نیست که نور حقیقت و جهأ در اشیاء و امور نفوذ نداشته باشد منتهی کفر چنان غلبه کرده و همه جا را گرفته است که شاعر هم ممکن است از غیبت دوست غافل بماند و در این صورت است که کارش به «نیست انکاری» منتهی می شود اما از آنجا که بهرحال حجاب مفهوم را می برد نمی تواند طبق رسم عادی مردمان زندگی کند این قدمی که او برمی دارد نوعی عهدشکنی است یعنی شاعر عهدی را که بشر امروز با خود بسته است می شکند و با «یاد» مبهم «چشم دوست» خود را خراب می کند و احیاناً عهد قدیم را نمی تواند تجدید کند آنوقت در همان مرتبۀ حدیث نفس و بیان انفعالات نفسانی سرگردان می شود اما شاعرانی هم باید باشند (این «باید» هیچگونه الزامی را نمی رساند) که تاریخ عیش خود را که شب دیدار دوست بوده است به یاد آورند و با این یاد «خود را خراب کنند و بنای عهد قدیم را استوار سازند».

بنای این عهد به قول هیدگر در زبان، در زبان

شعر استوار می شود. اگر زبان نبود هیچ عهدی هم نبود. ما چگونه زبان شعر را در می یابیم؟ از آن جهت که نقش خرابی با خود داریم از آن جهت است که محاذنه ایم و اهل همزبانی هستیم و گوش نیوشای زبان داریم گوش ما امروز آشنا به صدای همزبانی نیست و وقتی زرتشت - نیچه می گوید من برای این گوشها زبان نیستم این را خوب احساس کرده است با اینهمه نیچه اگر برای هیچکس نمی گوید در همان حال برای همه می گوید یعنی همه باید بشنوند و در ذات خود می توانند بشنوند.

این محاذنه و همزبانی و همداستانی چیست؟ همداستانی و همزبانی روح زبان است و همین روح ضامن نسبت با حق و با خلق است و اگر ما زبان یکدیگر را در می یابیم و سخن تازه می گویم و معنای سخنان تازه را در می یابیم همه بسته به این روح زبان است؛ به تعبیر دیگر همداستانی نوعی حضور مشترک است اما در برابر چه چیز؟ در اینکه محاذنه اقتضای التفات مشترک به امری واحد دارد حرفی نیست اما آن امری که دو طرف محاذنه در برابر آن حضور دارند چیست؟ این حضور باید در برابر امری ثابت باشد که بدون آن تغییر هم امکان ندارد زیرا در دنیایی که همه چیز در تغییر است نه تنها تغییر بدون اساس می شود و آشوب همه جا را می گیرد؛ هرگونه عهد بستن و تجدید عهد نیز منتفی می گردد و بشر ناگزیر با خود عهد می بندد و به گرد خویش می چرخد. همداستانی از راه نطق و منطق به معنی جدید لفظ همداستان نیست؛ برعکس همداستانی مستلزم گذشت از نطق و منطق است. اگر ما امروز همداستانی را از طریق منطق و حتی ریاضیات توجیه می کنیم و امر ثابت این همداستانی را مفاهیم منطق و ریاضی می دانیم و براساس این مفاهیم منطق علم و فلسفه می سازیم، و هم می یابیم زیرا این امر ثابت چیزی جزوهم ما نیست به بیان دیگر وقتی امر ثابت را عقل جزوی می گیریم و ذات بشر را در نطق (به معنای عقل جزوی) می گیریم در چه امری همزبان هستیم؟ در اینصورت ما فقط حرف می زنیم و حرف روزمره یا حتی فلسفه بافتن مستلزم هیچ حضوری نیست؛ حرف زدن در خلا است و هر چه بیشتر زبان، زبان منطق و مفاهیم انتزاعی شود بیشتر از همداستانی دور می شویم. «ما از کی محاذنه بوده ایم؟» از وقتی که زمان بوده است زیرا که همداستانی مستلزم گذشتن از عهد معتاد و متداول و عهد بستن تازه است و این تجدید عهد در وقت به معنی عارفانه کلمه بسته می شود و همین عهد است که مبنای تاریخ است. پس ما از آن وقت که زمان آمده است یعنی از وقتی که تاریخی هستیم محاذنه ایم همزبانی و تاریخی بودن امر واحد و ماخوذ در ذات بشر است بشر حیوان ناطقی نیست که مرکب از تن و نفس و روح باشد به عبارت دیگر بشر موجود زنده ای نیست که علاوه بر قابلیت های بسیاری که دارد

دارای زبان هم باشد زبان خانه حقیقت است و بشر شاعرانه در این خانه سکنی می‌گزیند اما این زبان یعنی زبان محادنه به معنایی که ما معمولاً از زبان مراد می‌کنیم نیست.

ما می‌توانیم فی‌المثل زبان را مانند بشر دارای جسم و نفس و روح بدانیم و بگوییم صورت، تن زبان و آهنگ نفس آن و معنی و دلالت روح زبان است اما همه این تفصیلات ذات زبان را معلوم نمی‌سازد بلکه آن را می‌پوشاند چه با این بیان می‌توانیم بگوییم که زبان چیزی زائد بر ذات ماست یا صدای گنگی است که از فضای مرده‌ای برمی‌خیزد که حیات روزمره ما در آن تکرار می‌شود و بی‌آنکه نسبت ذاتی با ما داشته باشد. آن را به کار می‌گیریم. ما امروز چه نسبتی با زبان داریم ما از طریق حرفها و نوشته‌های روزمره و متداول، در عهد شباب و ابتدال و عصر جنون عقل مشترک نسبت دیگری جز آنکه در اصل داشته‌ایم با زبان پیدا کرده‌ایم و از روی این نسبت خیال می‌کنیم زبان هم مثل وسایل دیگری است که معمولاً آنها را به کار می‌بریم: یعنی وسیله تفهیم و تفاهم: این معنی آنقدر متداول شده است که ما به اشکال قدرت ویرانگری و پریشان‌کننده زبان را احساس می‌کنیم. مع‌هذا این جنبه ویرانگری روزبروز آشکارتر می‌شود. این قدرت ویران‌کننده زبان چیست؟ معمولاً انحطاط زبان و تاثیر ویران‌کننده آن را در زمینه اخلاق و شناخت زیبایی منظور می‌کنیم و روی این اصل می‌بندیم که با دقت در انتخاب کلمات و تعابیر می‌توانیم زبان را نجات دهیم و این درست نیست زیرا این انحطاط حاصل جریان می‌آید که در زبان تحت استیلای متافیزیک جدید و خود بنیادی بشر، از اصل و ذات خود جدا افتاده است. در این تاریخ زبان ذات خود و ذات بشر را در خود می‌پوشاند و پنهان می‌کند و بیشتر به عنوان وسیله و ابزاری برای تصرف در موجود و استیلای بر آن یعنی در خدمت اراده و فعالیت ما در می‌آید و از آنجا که موجود نیز که به عنوان امر واقعی ملحوظ می‌شود در بافت علل و معالیل ظاهر می‌شود زبان نیز ناگزیر زبان منطقی می‌شود و در طی تاریخ خود به صورت شهرت و حرف و تبلیغات و قبل و قال در می‌آید. این زبان، زبانی است که به قول گوته «توصیف و تعبیر نسبت‌های سطحی می‌کند اما وقتی نسبت‌های عمیق مطرح باشد زبان دیگری می‌آید: زبان شاعرانه». اما این زبان شاعرانه چیست؟ ما که از زمین جدا نیستیم و تعلق خود را به زمین تصدیق می‌کنیم و با اینکه شیوه زندگی را لایق طبع خود نمی‌دانیم و از کنکرة عرش به ما صفر می‌دهند. نمی‌دانیم در این دامگه حادثه ما را چه افتاده است که جهتی برای «اندیشه دیگر» نمی‌بینیم و بخصوص وقتی اهل هنر هستیم و کارمان در قلمروی محسوس است در آن صورت به زبانی که در آن نسبت‌های عمیق مطرح می‌شود چه کار داریم؟ اگر زمینی بودن را به معنی متداول تفسیر کنیم و پرداختن بنمود محسوس را توصیف

ظواهر محسوسات بدانیم سؤال بالا بجاست اما اینکه می‌گوییم شاعر با امر محسوس سر و کار دارد و ارسطو هم گفته است که هنر محاکات است. در این محاکات، زبان «عمق امر محسوس را به اعلی مراتب ارواح جنسور، مربوط می‌سازد و کلام شاعرانه از آن حیث که معنای محسوس است ساحتی را که میان زمین و آسمان گسترده شده است فرا می‌گیرد و در می‌نوردد و افق عالم بشری را می‌گشاید. شاعر چیزی را بیان می‌کند که تاکنون به زبان نیامده بود تو گویی برای اولین بار دریافت و آشکار شده است و این آشکار ساختن ذات کلام شاعرانه است اما شاعر چه چیز را آشکار می‌کند؟ کینونت اصلی عالم را: و چگونه این کینونت اصلی را آشکار می‌کند؟ در زبان، در زبانی که محادنه است زیرا حضور در زبان تجدید می‌شود. اما زبانی که زبان حضور است اگر این خون محادنه از آن گرفته شود دیگر زبانی مرده است چنین زبانی دیگر حجاب حقیقت است زبان ویرانگر است و امروز که زبان بیشتر ویرانگر است شعر هم مشغولیتی است در جنب مشغولیت‌های دیگر و حتی فرع بر امور عادی زندگی. بشر امروز مدام در کار ساختن و تولید است و بر اساس یک نظم عقلی. نظم مبتنی بر عقل معاش یا عقل مشترک تولید می‌کند و می‌سازد و ذات خود را همین عقل و علم و ساختن می‌داند و به این ترتیب اصرار در کفر می‌کند درست است که اگر بشر کافر نبود یعنی اگر «کفر خفی» نمی‌داشت علم و تکنیک هم نبود و این هم درست است که شاعر قرین و همخانه عشق و مرگ هیچ چیز را نمی‌سازد یا در بند ساختن و پرداختن چیزی نیست، اما غفلتی که باعث ایجاد تمدن شده است باید مسبوق به حضوری باشد و به عبارت دیگر حقیقتی باید باشد که پوشیده و مکتوم بماند تا علم به معنای جدید و تکنولوژی به وجود آید اما این غفلت هم غفلت تاریخی است و مربوط به این حالت تاریخی است و حالا که این غفلت به نهایت رسیده است و بشر دارد به جان می‌آید ما به شاعرانی نیاز داریم که این حوالت تاریخ در شعر آنها آشکار شود و مبنای تاریخ دیگری گذاشته شود. پس مبنای تاریخ در زبان گذاشته می‌شود چه زمینه کار شاعر زبان است و ذات شعر را باید در نسبت با ذات زبان دریافت، زبان چیزی نیست که از پیش در خارج موجود باشد. زبان اصیل، زبان شاعر است پس ذات زبان را هم باید با ذات شعر شناخت.

تاکنون به اشاره گفته‌ایم که شعر بیان انفعالات نفسانی نیست بازی صرف هم نیست؛ شاعران آرایشگران خانه و کاشانه زمینی هم نیستند: آنها هیچ غرض و غایتی ندارند پس کارشان بی‌اثر و بی‌ضرر است و این در صورتی درست است که نگوییم شعر حاصل روح فرهنگ است زیرا در آن صورت از بی‌اثر بودنش سخن نمی‌توان گفت اما اگر می‌گوییم کار شاعر بی‌اثر و بی‌ضرر است تنها ظاهر کار شاعر را می‌بینیم و

همین ظاهر بی‌ضرر است که امکان می‌دهد شاعر کار شاعری یعنی خطیرترین کارها را حفظ کند. خیلی آسان است که بگوییم شاعر از امور عادی زندگی بیرون افتاده و به امور متداول آلوده نشده است و از این جهت ظاهراً منشاء اثری نیست: اما همین بیرون افتادن از جماعت یعنی ایستادن میان زمین و آسمان کاری بس خطیر است که فقط ظاهری بی‌اثر دارد یا اینکه مستقیماً در وقایع روزمره حیات عادی مؤثر نیست. اما در حقیقت اگر بشر شاعرانه نامی به جهان و اشیاء نمی‌داد هر چه بود پریشانی و بی‌نامی و خلو به بود ما معمولاً چون عالم بشر را با محیط اشتباه می‌کنیم اشیاء و جهان را به همان نام و نام‌هایی که دارند می‌خوانیم و غافلیم که همین‌ها را نیز بشر نام‌گذاری کرده است اما این نام‌گذاری از آغاز کار شاعر است که یاد گرفته است در آنچه نامی ندارد، زندگی کند و در عین حال ضعف و ناتوانی اگزیستانس فردی و وسوسه تبلیغات و شهرت را تجربه کرده و عهد متداول را شکسته و بنیاد هستی خود را به این ترتیب زیر و زبر کرده است: این چنین شاعری است که برای اولین بار چیزی را که قبلاً بیان نشده بود در کلام آشکار می‌سازد شاعر با این نام‌گذاری و در کلام شاعرانه خود اشیاء را چنانکه هستند آشکار می‌کند و به این ترتیب موجودات شناخته می‌شوند. معنی این سخن آن نیست که شاعر تصویری از اشیاء محسوس به دست می‌دهد زیرا به این ترتیب حقیقت تابع موجود می‌شود. شاعر حقیقت مردمان را منکشف می‌سازد و اگر بگوییم به ابداع حقیقت می‌پردازد و اساس هستی بشری را

**بشر باید در این «بشریت» خود بمیرد تا دوباره در «انسانیت» زنده شود و این زنده شدن دوباره، تجدید عهد از یاد رفته است و این وظیفه دشوار تجدید عهد را شاعر به عهده می‌گیرد؛ او همخانه مرگ می‌شود تا دوباره بشر را به قرب حقیقت بازگرداند.**

سعی و جهد ادیبان و مصلحان زبان هم این انتظار را محال و منطقی کرده است و حتی این سعی و جهد ما را از شاعران دور ساخته و نسبت به زبان آنها بیگانه‌مان کرده است. نمونه این سعی و جهدها که بنابودی و خرابی زبان شعر مودی شده است. نحوه تلقی است، که ما امروز نسبت به زبان و شعر شاعران و مخصوصاً نسبت به زبان شاعرانه حافظ داریم.

می‌گذارد از آن جهت است که حقیقت را نمی‌توان با مفهوم و نسبت مفاهیم ساخت: پس ناگزیر حقیقت را هم باید آزادانه کشف و ابداع کرد: اما این ابداع بدان معنی نیست که حقیقت و آزادی مال بشر است بر عکس بشر از آن حیث که بشر است تعلق به آزادی و حقیقت دارد. کلام شاعرانه هم یک موهبت است که در آن اساس هستی بشری گذاشته می‌شود نه آنکه بشر خود بنای هستی خویش را بگذارد. بشر شبان حقیقت است اما همین حقیقت ذات او را حفظ و نگاهداری می‌کند و او از این حیث که با حقیقت نسبت دارد بشر است و این حقیقت، حقیقت همهٔ مردمان است یعنی همهٔ مردمان اهل حقیقتند منتهی در زمانه‌ای کفر چنان غلبه پیدا می‌کند که بشر کفر را هم منکر می‌شود و حال آنکه ذات بشر همان گونه که با حقیقت نسبت دارد با کفر هم نسبت دارد اگر کفر نبود حقیقت هم نبود منتهی، کفر را با شریعت یا علمی که به صورت شریعت درآمده است تفسیر می‌کنیم و آن را ضد حقیقت می‌انکاریم و غافلیم که مشعل چهره در پی کفر زلف آشکار می‌شود و ما که سیاهی و کفر زلف را انکار می‌کنیم حقیقت را انکار کرده‌ایم و در این انکار ندای حقیقت، ندائی که گاهی از درون جان به گوش ما می‌رسد ضعیف می‌شود آنوقت شاعران به ما مدد می‌رسانند و بانگ باطن ما را تفسیر می‌کنند پس شاعر بانگ باطنی مردم را تفسیر می‌کند و در عین حال زبان او زبان حقیقت است و زبان حقیقت خانهٔ مردم است و مردم در این خانه سکنی می‌گزینند و بسر می‌برند. «شاعر دوست این خانه است» اما یک بار دیگر قول هیدگر را تکرار می‌کنیم که «ما در خانهٔ عالمی سرگردانیم که دوست در آن غایب است» و خانه ساختن و سکنی گزیدن، یک اقدام صرف مکانیکی است و زبان هم در خدمت اعمال روزمره در آمده است و عسرت بشر یعنی همین سرگردانی، چه کسانی باید ما را از این عسرت نجات دهند؟ دور انبیاء و انبیاء بسر آمده و سیاست هم امر مبتذلی شده است پس خانه و کاشانهٔ شاعران این پرستوهای آزاد کجاست؟ آیا بی‌خانه و بی‌نشان هستند یا ما ساکنان خانه عقل و منطق نشان خانه‌شان را گم کرده‌ایم؟ ما خانهٔ خود را هم گم کرده‌ایم و بر سر امواج تغییر خانه ساخته‌ایم باید باد شرطه برخیزد تا کشتی شکستگان دریای سرگردانی دیدار آشنا را باز بینیم. در دریایی که ما هستیم شاعران امروز شاید تنها می‌توانند ما را به این معنی آگاه کنند که کشتیمان شکسته است که اگر بتوانیم از این خانهٔ سست بنیان بدر شویم؛ اما این کافی نیست ما شاعرانی می‌خواهیم که دروازهٔ وطن جدید یعنی همان وطن مالوف و دیار آشنا را به روی ما بکشایند ما باید منتظر بمانیم و یاد بگیریم که منتظر بمانیم اما امیدواری ساده‌لوحانه و دست روی دست گذاشتن و بیهوده حرف زدن و خود را مشغول داشتن انتظار نیست.

## پاورقیها:

- ۱- هولدلین شاعر آلمانی، دوست مکل و شلینگ، که به شاعر شعر معروف است، در اواسط عمر کارش به جنون کشید و بعد از یک دوره بیماری ممند در سال ۱۸۴۲ چشم از جهان فروبست.
- ۲- این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین گفت خام این زبان چون سنگ و فم آهن و شست و آنچه بجهد از زبان چون آتشست سنگ و آهن را مزن برهم کزاف که ز روی نقل و که از روی لاف زانکه تاریکست و هرسو پنبه‌زار در میان پنبه چون باشد شرار ظالم آن قومی که چشمان دوخند زان سخننا عالمی را سوختند عالمی را یک سخن ویران کند رویهان مرده را شیران کند چانها در اصل خود عیسی دمند یک زمان زخمند و گاهی مرهمند گر حجاب از جانها برخاستی گفت هرجانی مسیح آساستی ای زبان تویس زبانی مرمر چون تویی گویا چه گویم من ترا ای زبان هم آتش و هم خرمنی چند این آتش در این خرمن زنی در نهان جان از تو افغان می‌کند گرچه هرچه گویش آن می‌کند ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی منقول از صفحات ۶۲۷ و ۶۷۵، شرح مثنوی شریف، جزء دوم از دفتر اول، بدیع الزمان فروزانفر

## ● ایلیاتی

ایلیاتی دوباره می‌خواند  
شروهٔ روحبخش کوچیدن  
می‌رود تا بهار پیدایش  
تا سراغاز سبز روییدن

\*  
ایلیاتی صفای بودن را  
در تماشای کوچ می‌داند  
در دلش التهاب کوچیدن  
شروهٔ ناب کوچ می‌خواند

\*  
من ز ایلیم، ز ایل شیدایی  
خسته‌ام، سایه‌سار من آنجاست  
در دیار غریب تنهایی  
بیقرارم قرار من آنجاست

\*  
ایل من برستیغ بیداری  
زیر آتشفشان خورشید است  
خانه‌اش کوهسار آزادی  
مرتعش سبززار توحید است

\*  
بای کوهی کنار سرچشمه  
تک‌سواری ز ایل می‌بینم  
شیر مردی به هیبت جنگل  
پشت اسبی اصیل می‌بینم

\*  
همزاد! ای سوار ایلاتی!  
زین اسبیت همراه آذین باد  
دستهایت به قوت ارژن  
کامهایت همراه سنگین باد.

● شروهٔ ایلیاتیم گوید:

«خیمه‌ها را دوباره باید چید،

دل ز «یورد» فنای دنیا کند

تا به سرسبزی بقا کوچید.»